



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلنتری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

myanim.es.ir

myAnimes@



فصل پنجاه و شش

شخصی درون تابوت

لو بینگه در سکوت کامل همچنان مقاومت میکرد....

شن چینگچیو واقعا از خودش انتظار نداشت که او را بزند ولی خشم و نگرانی که در تمام چند روز گذشته روی هم انبار شده بود نتوانست جلوییش را بگیرد و محکم او را با مشت نزند. ناگهان سیستم بیب کنان اعلان کرد: [★.°/\$\(\nabla^-\nabla^-\)☆.°:~ ★, تبریک ~ 500 امتیاز خفن بودن و خونسردی!]

شن چینگچیو: «.....»

لو بینگه حقیقتا... لیاقتش را داشت که او را لو-مازو(لوی مازوخیست) بنامند. اگر با او بدرفتاری نمیکردی اصلا شاد نمیشد. با کتک زدن او 500 امتیاز گرفته بود و اعلان سیستم در نهایت شادی و سرزندگی همراه بود. حتی برای اولین بار از این علامت هم استفاده(~) کرد. در تمام سالهای زندگیش هیچ وقت چیزی را به این اندازه عجیب و غریب ندیده بود. مخصوصا که این چیز عجیب و غریب را خودش بزرگ کرده بود!!!

وقتی لو بینگه دست از بازی با او برداشت شن چینگچیو داشت بخاطر برعکس جواب دادن آموزش هایش تاسف میخورد. با فشار دست راستش ناگهان شن چینگچیو مقداری انرژی معنوی را رها کرده و شکافی در سقف بوجود آورده و سقف شروع به فرو ریختن کرد. زمانی که گرد و غبار به پایان رسید لو بینگه او را با بدن خود پوشانده بود تا آسیبی به او نرسد. با هر دو دست به ردای بیرونی شن چینگچیو چنگ زد و به آسانی آن را پاره کرد سپس به سردی خندید: «بیا جلو و منو بزن! بهر حال که من نمی میرم ... شاگرد با نهایت خوشحالی همه تنبیه های شیزون رو می پذیره!»

در لبخندش کمی بیچارگی پنهان بود. قلب شن چینگچیو تیر کشید و بی خیال لباسهای پاره خود شد و در نهایت از حرکت ایستاد. اما لو بینگه بیشتر از اینها به او اجازه تحت

تاثیر قرار گرفتن را نداد با یک دست ردای زیرین شن چینگچو را هم از هم درید و شروع به لمس کمرش نمود.

شن چینگچو یک لحظه بر خود لرزید و پیش از آنکه لو بینگه را دسته شمشیر بزند سرزنش کنان گفت: « حیوون! »

لو بینگه نیز که بنظر میرسید تسلیم شده گفت: « درهر صورت، تو چشم شیزون من اندازه یه حیوونم نیستم خب چه اشکالی داره که شبیه یکی شون رفتار کنم؟ »

شن چینگچو از شدت خشم خنده اش گرفته بود اما ناگهان چشمانش تار شد بدنش کج شده و شیویا تلق تلق کنان بر زمین افتاد. یک نیروی شدیدی به او حمله کرده بود و سعی داشت کل روحش را از بدنش بیرون بکشد. بدنش کاملاً سفت شده بود. لو بینگه با سردرگمی از حرکت ایستاد در یک چشم بهم زدن چنان سردردی گرفت که احساس میکرد هر آن سرش از درد متلاشی خواهد شد.

صحنه های بی شماری تکه تکه از جلوی چشمانش عبور میکردند. گاهی تصویرهایی سفید در فضایی سیاه می چرخید. گاهی تنها سیاهی مطلق بود. گاهی اشکال نامفهوم انسانی را میدید. صدای زنگ تیز گوشخراشی در سرش پیچیده بود.

لو بینگه با احتیاط زیادی برخاست شن چینگچو را در آغوش گرفت اما نتوانست جلوی شن چینگچو را بگیرد او سر خود را چسبیده بود و روی زمین قل میخورد احساس میکرد دو دست بزرگ قدرتمند در حال بیرون کشیدن روح و ذهنش از درون این جسم هستند. چیزی داشت جیغ و داد میکرد. انگار آن دستها به همه جایش فشار می آوردند و میخواستند روحش را تکه پاره کنند.

لو بینگه با اضطراب گفت: «شیزون من ...من فقط خواستم یه کمی بترسونمت نمیخواه جدی بگیری.... چت شد یهو؟!»

بدن شن چینگچیو در میان دستان او پیچ و تاب میخورد لو بینگه نصفه و نیمه او را در آغوش گرفت و مقداری از انرژی معنویش را به بدن شن چینگچیو منتقل کرد. هیچ چیز غیر طبیعی وجود نداشت ولی صدای فریادهای شن چینگچیو شبیه ناله و پر از دردی ترسناک شده بودند. انگار که با میله آتشیینی مغزش را مهر میزدند. لو بینگه از هر روشی که بلد بود استفاده کرد ولی هیچ کدام جواب ندادند.

نبض شن چینگچیو ضعیف تر شد، لو بینگه به لرزه افتاد و بدنش از روی ترس و اضطراب رعشه گرفت ... سپس درحالیکه تقریباً زانو زده و افتاده بود فریاد کشید: «همه! همه بیاین اینجا!»

ناگاه شن چینگچیو چشمهایش را گشود....

همه چیز در تاریکی فرو رفته بود...

قلبش وحشیانه میکوبید و پرده گوشش تند تند با ضربان قلبش همراهی میکرد. نمیدانست همه جا سیاه است یا او کور شده، او دست خود را دراز کرد. دستش را کامل حرکت نداده بود که با مانعی سفت روبرو شد. کورکورانه پیش رفت تا محیط اطرافش را احساس کند.

پس از گذشت لحظاتی فکری در ذهنش رسید. او در جایی باریک قرارداشت. انگار که او را درون جعبه ای سنگی قرار داده باشند. دیوار سنگی را لمس کرد که چون یخ سرد بود و بافتی صاف و ملایم داشت. بنظرش آمد این را از سنگ مرمر ساخته اند. دیواره اش ضخیم نبود و ضخامتش به 4 اینچ میرسید بعد از نیروی معنویش برای بررسی

بیشتر آن استفاده کرد.

کمی کورمال دستش را حرکت داد و بعد نفس خود را نگهداشت و از نیرویش استفاده کرد. با نیروی معنویش که در کف دستش جمع شده بود به درب سنگی کوبید. سه بار پشت سرهم به آن ضربه زد تا موفق شد تاریکی را از هم بشکافد و با صدای بلندی سنگ شروع به خرد شدن نمود.

اکسیژن زیادی به داخل وارد شد و شن چینگچو سریع نشست و چند نفس عمیق و سریع کشید. بعد متوجه شد آن هوا چندان هم تازه نیست بیشتر انگار هوای دم فشرده درون زمین بود. بعلاوه اینکه هوا آنقدر هم نبود که براحتی نفس بکشد. وقتی سر خود را پایین آورد دید که درون یک تابوت خوابیده است.

این جعبه سنگی بزرگ در اصل یک تابوت سنگی ظریف بود. تمام بدنه سفیدش مانند یشم می درخشید. آرام به لبه تابوت ایستاده و پرید. خوب که اطراف را نگاه کرد دید درون یک اتاق سنگی با نور کم ایستاده است. تابوت به همراه آن درب خرد شده اش در وسط اتاق قرار داشت. در گوشه و کنار لوازمی به شکلی نا منظم قرار داشتند. همه چیز آنجا بود از سلاح گرفته تا سنگهای قیمتی و طومار و بطری و خمره نور سرد شمشیر ها و نیزه به همراه درخشش الماسها و جواهرات، در زیر توده گرد و خاک روشنایی مبهمی ایجاد میکرد. او دایره وار اطرافش را نگریست و دید دیوارها پوشیده از نقاشی رقص وحشیانه شیاطین هستند و دور تا دورش را این طرح ها گرفته بودند.

شن چینگچو اینطور نتیجه گیری کرد که اینجا مقبره مقدس نژاد شیاطین است.

هنوز اطلاعات کامل و واضحی نداشت ولی وقتی ناخودآگاه سر خود را پایین آورد متوجه یک چیز شگفت آور دیگر شد.... این بدن همان بدنی نبود که با بذر گل شبنم زده

خورشید و ماه ساخته شده بود. این بدن حقیقتی خودش بود!

در مقبره مقدس میشد آنان که مرده اند را به زندگی برگرداند این چیزی نبود که برای فریب دیگران گفته شود. باتوجه به وضعیت بنظر می آمد کسی بدن شن چینگچو را مخفیانه درون مقبره مقدس قرار داده و بعد طلسم فراخوانی روح را بکار انداخته بود. بهمین دلیل بود که او را با زور از بدن جدیدش به بدن قبلی خود برگردانده بودند.

مقبره مقدس، منطقه ممنوعه نژاد شیطان بود. اینجا مکانی بود که حاکمان شیطانی قدرتمند پس از مرگ دفن میشدند. اگر موقعیتشان چندان والا نبود پیش از ورود به اینجا می مردند. از آنجا که شن چینگچو خود مرده بود و به این مکان آورده شده پس روحش بعد از این حالت بود که به بدنش بازگشت. یک لحظه بخاطر سوراخی پایش لیز خورد و همین سبب شد چیز های دیگری را ببیند.

شن چینگچو نیروی معنویش را بکار گرفت نیرویش آرام به جریان افتاد. لو بینگه گفته بود که در این پنج سال تمام وقتش را صرف بازسازی مجراهای حیاتی این جسم کرده و بنظر میرسید حقیقت را گفته است. بخاطر آن سم بدون درمان بدنش همیشه سنگین بود و نیروی معنویش بخوبی در بدنش نمیچرخید ولی الان نمیدانست آیا از شر سم هم خلاص شده یا نه...

وقتی روحش از جسمی که با بذر گل شبنم زده خورشید و ماه ساخته خارج میشد آن جسم می خشکید و از بین می رفت... شن چینگچو مانده بود که الان لو بینگه چه قیافه ای میگیرد وقتی با بدن پژمرده و خشکیده او روبرو شود...؟؟؟ هنوز فکرهایش چندان طولانی نشده بودند که سیستم با صدایی کرکننده اطلاعاتی جدید برایش ارسال نمود: [لطفا توجه کنید: شما الان وارد مرحله سطح بالای -مقبره مقدس- شدید...]

ماموریت پر کردن شکاف داستانی در اینجا به شما محول شده ... لطفا سریع حمله کنید و ابتکار عمل رو شما بدست بگیرید!]

شن چینگچو گفت: «اووووه!» و همچنان روی زمین چمباتمه زده بود.

سیستم گفت: [لطفا سریع حمله کنید و ابتکار عمل رو شما بدست بگیرید!]

شن چینگچو از جای خود تکان نخورد و سیستم دوباره گفت: [هشدار: لطفا بهش]

شن چینگچو گفت: «فهمیدم فهمیدم دیگه...دارم میرم!»

شن چینگچو همچنان که سعی داشت از مقبره بیرون برود حس میکرد بدنش هنوز خشک است و این وضع برایش آزاردهنده بود. کمی که راه رفت ورژن اصلی مقبره مقدس را بیاد آورد. خانه هایی در قلمروی شیطان قرار داشتند که در زیر زمین محافظت میشدند ولی مقبره روی زمین ساخته شده بود. بطور خلاصه اینها کاملا خلاف قلمروی انسان ها عمل میکردند. نه فقط درون مقبره دام گذاشته بودند بلکه آنجا پر از مخلوقات شیطانی و شوم بود که درون تاریکی پنهان شده و از این قبرستان مراقبت میکردند.

اگر بخاطر صدای شیطانی سیستم نبود که در ذهنش می پیچید الان در پیچ و خم راهروهای مقبره گم شده و کورمال اطراف را میگشت. راهروهای مقبره بطرز وحشت آوری تاریک بودند ولی شن چینگچو آتش روشن نکرد. نفس خود را نگهداشته و در سکوت پیش میرفت.

کمی بعد صدای نفس هایی تند را بیخ گوش خود شنید.... میشد نامش را نفس زدن گذاشت ولی در حقیقت انگار کسی به نفس نفس افتاده و بحال مرگ بود. شن چینگچو سر جای خود ایستاد... اینها کمی زود به آنجا نرسیده بودند؟

یک هیکل لاغر و باریک از میان تاریکی ظاهر شد. پشت سرش دومی و سومی هم آمدند مانند ارواح سرگردان تلوتلوخوران پیش می آمدند. با هر قدم خود پیچ و تاب میخوردند و راه میرفتند و به او نزدیک و نزدیک تر میشدند چهره شن چینگچو تغییر نکرد کمی خود را کج کرده بود و با کمترین صدای ممکن نفس میکشید .

او با مخلوقاتی شیطانی و پایین رتبه روبرو بود... یکی از انواع محافظان مقبره که باید با آنها روبرو میشد: جسد نابینا!

این اجساد نابینا اسمشان اینطور بود ولی چشم داشتند در واقع تعداد زیادی چشم بی تناسب و بی قواره روی چهره شان بود و هر کس که از ترایوفوبیا رنج می برد حتما از این حالت منزجر میشد.¹

هرچند چشمهای زیادی داشتند اما کاملاً بلا استفاده بودند. بیشتر اوقات این اجساد نابینا با چشمهای زیاد را در تمام طول روز برای گشتزنی در مقبره می گماشتند و از لحاظ موثر بودن کاملاً بدرنخور بودند. چشمهایشان زیاد و بزرگ بود اما در حالت فاسد شدن و انحطاط قرار داشتند گرچه نور را بخوبی احساس میکردند حتی اگر آن نور یک رگه تابش کوچک بود سریع تشخیص میدادند.

وقتی متوجه آن میشدند تغییر حالت میدادند و با وحشیانه ترین وضع به منبع نور حمله میبردند. وقتی زمانش رسید دیگر او در راهروی مقبره به آسانی قبل راه نمیرفت. هرچند که خود این هیولا چندان هم ترسناک نبود بلکه چیز یکه پس از او می آمد ترسناک تر بود.

همچنان که شن چینگچو فکر میکرد یکی از اجساد سکندری خورد و او نیز به طرفی

ترایوفوبیا در حقیقت همان ترس شدید و بیمارگونه از سوراخ های کوچک و بی شمار در کنار هم هست(فکر کنم منم اینو دارم ...نبینیدش بهتره)¹

لغزید. ناگهان شعله ای درون تاریکی روشن شد.

شعله ای سبز که درون تاریکی درحال روشن تر شدن بود و تمام راهروی مقبره را با آن نور سبز روشن کرد. اجساد نابینا که داشتند از کنار او رد میشدند همه سرشان را چرخاندند... در صورت همه چهار تا پنج چشم درشت و خونین قرار داشت و مستقیماً به شن چینگچیو که کنارشان بود خیره شدند.

آخرین نفس آتشین....

شن چینگچیو با سرعتی شگفت انگیز به انتهای گذرگاه رسید ولی یک نور سبز رنگ او را همراهی میکرد انگار این نور درون بدنش بود... او سرعت زیادی داشت اما اجساد نابینا که نور را احساس میکردند سرعتشان خیلی خیلی بیشتر بود....

چند تن از اجساد به طرفش پریدند ولی شن چینگچیو همه را به کناری انداخت. آخرین نفس آتشین چیزی بود که از نفس انسان زنده به عنوان سوخت استفاده میشد و تا وقتی آن چیز یا آن شخص زنده کنارش میماند. خود به خود روشن میماند.

شبیه یک اسباب بازی که میشد برای فریب ارازل و مزاحمان درون خیابان از آن استفاده کرد ولی وقتی با اجساد نابینا روبرو میشد نتیجه اش بدجور شرارت آمیز بود. فقط تصور کنید: یک مزاحم وارد مقبره میشد، هدفش مهم نبود او هنوز نفس میکشید پس تا زمانی که نفس میکشید آن شعله نفس آتشین روشن میماند و نمیشد آن را خاموش کرد. طلسم آخرین نفس آتشین در تمام گوشه و کنار مقبره قرار داشت و گروه زیادی از اجساد نابینا خودشان را به طرفش می انداختند و تنها زمانی که آن مزاحم میمرد شعله به خاموشی می رفت آخرین نفس.... آخرین نفس... این طلسم و نامش حقیقتاً بهم می آمدند....

مثلاً همین الان هرچه اجساد نابینا به نور حساس تر میشدند بیشتر میتوانند گذرگاه

را پر کنند...شن چینگچو با عجله به درون یک اتاق پرید اتاق بسیار بزرگ بود و یک تابوت درونش قرار داشت. او بطرفش رفت و سعی کرد درب تابوت را بردارد اما از جایش تکان نخورد. پس ضربه سنگینی به آن زد و سر و صدایی برخاست ولی تابوت کوچکترین تکانی نخورد. موادی که این تابوت از آن ساخته شده بود خیلی محکمتر از تابوت خودش بود.

شن چینگچو فکر کرد شاید کسی درون تابوت باشد...پس چندباری تق تق به در تابوت کوبید: «میشه بزارین من موقتا اینجا قایم شم؟»

وقتی این حرف را زد انتظار خاصی نداشت وقتی دوباره به در تابوت زد صدایی از درونش به او پاسخ داد.

آن صدا بطور واضح از داخل تابوت شنیده میشد اما حالتی خش خش داشت و انگار بیخ گوشش آن صدا را میشنود بنظر میرسید که با خنده میگوید: «بفرما راحت باش!»
گندش بزنن! یه جسد متحرک!!!

شن چینگچو حقیقتا ترسیده بود. با یک جست از روی اجساد نابینایی که خودشان را روی تابوت سنگی انداخته بودند پرید دو قدم بلند دیگر برداشت و با قدرتش به طرف سقف حمله برد. سنگ های خرد شده پایین میریختند.شن چینگچو که این را دید با خشم و غضب بیشتری حمله کرد کاش میتوانست سقف را بکند در این آشوب بگریزد. همه این اجساد نابینا را همانجا دفن کند و آن جسد متحرک را هم در زیر سنگها رها کند.

اما در میانه این آشوب و غوغا صدای هیس هیس از بیرون تالار مقبره شنیده شد....

به کانال مترجم ناول بپیوندید
https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.